

هوای جنگل

با عطر و ماه می آمیخت

هوای جنگل کم می شد

تنفس مضر درختان بود ...

در آن میانه دو کس

هر دو نام «اسماعیل»

به پشت خفته و رو سوی واژگونه‌ی نیل ...

قطار قاطر بالای خط مه می رفت

به دوش هیزم تر بود و بار شب‌نم صبح

قطار سایه ته دره

و مه نشسته بود فراز درخت و رود و زمین ...

پدر خمیده به قاطر برای من می خواند:

«به باغ نور چرا گرگ‌ها رها گشتند

چرا درخت و مه و جنگل

پناه موکب ما گشتند؟»

پدر بزرگ ز انبوه اشک می ترکیب

فراز قاطر خاموش خویش می گریبید

و زاری نوه‌ی نام خود نمی فهمید:

اسماعیل نوری علاء

قرون جنگلی شب

شب از بیکارت مغبون ناله می انباشت
زمان به جامه‌ی مه بود و مه فرو می مُرد
و سن سال در آن حال و روز می افسرد.

دو قرن بود که می راندیم

— نشسته بر حرکات چموش قاطرها —

پدر بزرگ و من از «دینه کوه» تا «میناک»

پدر بزرگ شکسته، خمیده و لاغر

و دست‌هایش به هم

رخ پسان گرده‌ی خاک.

دو قرن بود که می راندیم

برای شام به یک بیشه‌زار می ماندیم

به روی بستر برگان خشک می خفتیم

برای هم سخن از روزگار می گفتیم...

«تو جستجوی صبا میکنی و

من در خواب

پی شراع شتابان و مست بیت‌الحم

و هر دو در سفر سفرهای بی تاریخ

پی دو نام مقدس می‌گردیم

پی دو نام مقدس

که عید قربان را

فدای شوهر خود می‌کنند

و گوسفند بهشتی نمی‌رسد از راه...»

پدر بزرگ به آوای خسته‌ای می‌خواند:

«بیا فراز نپار عمولبی تر کن

بیا بیا و شبی را به کلبه‌ام سر کن

بین که شام من از ستاره می‌خواهد

بیا و شام سیاهم سرای اختر کن...»

و شب مبالغه می‌خواهد

و شب مبالغه‌ی آشنایی رنگ است

میان درد شهیق درخت و آدم و باد...

«چه باغ‌های بزرگی بود

میان چشم خزه‌دار مادرت

فرزند

که سایه‌ی منی اما میان صلب پدر

و غیرتی ست خدایا به خون جنگلی ات...»

و رو به جانب شب می‌کرد...

دو قرن بود که می‌رانندیم

پدر بزرگ و من از «دینه کوه» تا «میناک».

تولدها و مرگ یک خاطره

۱

صدای همهمه‌ی بی‌قرار مرغان است

که در تهاجم بی‌رنگ صبح می‌چرخند

غریو شایع طغیان چاه‌های زمینی

و سکر سرخوش به دانه در ضیافت جنگل.

فراز دست من اینک جهان پیچاپیچ

ز خواب سست تر از مرگ می‌شود بیدار

نماز وحشت کن

و سر به سجده‌ی محراب کولیان بگذار...